

درباره حسینه

از روز اول ماه محرم، هر روز عصر با چند تا از پسرهای همسایه به حسینه ی محل می رفتیم.



از روز اول ماه محرم، هر روز عصر با چند تا از پسرهای همسایه به حسینه ی محل می رفتیم. در گروه زنجیرزنها، زنجیر می زدیم و خوشحال بودیم که به خاطر عشق به امام حسین و زنده نگه داشتن یاد و نامش، کاری انجام می دهیم. دوستم حسن، بیشتر از همه ی ما برای رفتن به حسینه و زنجیرزنی علاقه نشان می داد و زنجیرها را آن قدر محکم به پشتش می زد که جایشان کبود می شد و ورم می کرد. توی مدرسه هم، پشت کبودش را به بچه ها نشان می داد و می گفت: #171; من امام حسین را از همه ی شما بیشتر دوست دارم، برای همین محکم تر از همه ی شما زنجیر می زنم.'

بعضی از بچه ها ناراحت می شدند و می گفتند: #171; امام حسین به این کارها نیاز ندارد، تو چه زنجیر بزنی و چه زنی فرقی نمی کند. امام حسین کسانی را دوست دارد که مسلمان واقعی باشند و راهش را ادامه بدهند. امام حسین با ستمگران جنگید و شهید شد.' حسن می گفت: #171; من که پیرو امام حسین هستم، اگر کسی بخواهد به من ظلم کند و زور بگوید؛ جلوی من ایستد.'

علی که دوست صمیمی من و حسن بود می گفت: #171; امیدوارم حرفهایت درست باشد و به چیزهایی که می گویی اعتقاد داشته باشی.' و حسن با اطمینان می گفت: #171; اعتقاد دارم!'

یک روز عصر وقتی همراه حسن و علی و فرزند و رضا به حسینه ی محله مان می رفتیم، در یک کوچه ی خلوت پسری را دیدیم که سه تا پسر بزرگ دوره اش کرده بودند و می خواستند دوچرخه اش را از او بگیرند. پسرک ده ساله به نظر می رسید. رنگش پریده و اشک توی چشمانش حلقه زده بود و می لرزید. چشمش که به ما افتاد با صدایی لرزان و با لکنت گفت: #171; کمک کنید.' من و علی جلو رفتیم تا ببینیم جریان چیست. حسن گفت: #171; کجا دارید می روید؟ به ما چه که توی کار مردم دخالت کنیم؟ بیا بید برویم. الان همه توی حسینه جمع می شوند و ما عقب می مانیم.' فرزند گفت: #171; اما این پسر بچه ترسیده و کمک می خواهد. باید کمکش کنیم...' و او هم به طرف پسرک حرکت کرد. حسن بی تفاوت به راهش ادامه داد ولی من و بقیه ی دوستانم رفتیم و کنار پسرک ایستادیم. سه پسر نوجوان تقریباً هم سن و سال خودمان، با چهره های خشن و موهای نامرتب روبروی ما قرار گرفتند. رضا گفت: #171; از این بچه چی می خواهید؟' یکی از پسرها آدامسش را باد کرد، آن را ترکاند و با صدای مسخره ای گفت: #171; به تو چه جوجه طلایی!' دوستانش قاه قاه خندیدند. پسرک با گریه گفت: #171; پولم را گرفته اند، چرخم را هم می خواهند بگیرند.' یکی از پسرها که شلوار جین پاره پوشیده بود با خنده گفت: #171; با این آقا کوچولو کاری نداریم. می خواهیم دوچرخه اش را قرض کنیم یک دور باهاش بزنی...' پسر سومی که قد کوتاه و موهای سیخ سیخ داشت و زنجیری را دور انگشتش تاب می داد گفت: #171; راست میگه، کاری باهاش نداریم، می خواهیم یک خرده دوچرخه سواری کنیم.'

پسرک با گریه گفت: #171; شما پول مرا هم گرفتید، یک دوهزار تومانی داشتیم، می خواستم بروم سرخیابان نان بخرم که شما مزاحم شدید.'

پسرها با هم خندیدند. من و دوستانم از رفتار بی ادبانه ی آنها ناراحت شدید. فرزند گفت: #171; پول این بچه را بدهید و بگذارید برود. خدا را خوش نمی آید این قدر اذیتش کنید، گناه دارد.'

پسرها باز هم خندیدند و شکلک درآوردند. رضا که از همه ی ما قوی تر و قوی تر بود با عصبانیت یقه ی دوتا از آنها را گرفت و داد زد: #171; ساکت! مگر نشنیدید دوستم چی گفت؟ پول این بچه را پس بدهید.' علی هم با صدای بلند گفت: #171; یالا، پول این بچه را پس بدهید وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیده اید.' من هم یقه ی پسر سوم را گرفتم. پسرها که از رفتار ما تعجب کرده و کمی هم ترسیده بودند، با شک و تردید به هم نگاه کردند و شانه هایشان را بالا انداختند. در همان موقع حسن

را دیدیم که از همان راهی که رفته بود برمی گشت. او هم آمد و کنار ما ایستاد و پرسید: #171; موضوع چیه؟ چرا شماها این جوری به هم نگاه می کنید؟ #171; بعد به پسرها اشاره کرد و ادامه داد: #171; نکند این آقایان معطلتان کرده اند؟ هان؟ چی شده؟ #171;

پسری که آدامس می جوید، از جیب پیراهنش یک اسکناس 2000 تومانی مچاله شده درآورد و توی دست پسرک گذاشت و گفت: #171; هیچی بابا! داشتیم با این آفاکوچولو شوخی می کردیم که سر و کله ی شما پیدا شد و نگذاشتید به کارمان برسیم! حالمان را گرفتید! #171; و بدون آن که منتظر جوابی باشد، به دوستانش اشاره کرد و هرسه با عجله از ما دور شدند و دویدند و رفتند. من و دوستانم با این که از دست آنها عصبانی بودیم، خنده مان گرفت و خندیدیم. پسرکوچولو اشکهایش را پاک کرد. پول را در جیبش گذاشت و نفس راحتی کشید و گفت: #171; ممنون، دستتان درد نکند. آن ولگردها از شما ترسیدند و فرار کردند. #171; من به پسرک گفتم: #171; برو به کارت برس و بیشتر مواظب خودت باش. #171; او رفت و من و دوستانم راهی حسینییه شدیم. توی راه حسن گفت که وقتی به طرف حسینییه می رفته، از کارش پیشیمان شده و برگشته تا همراه ما به پسرک کمک کند.

من گفتم: #171; کار خوبی کردی. آن پسرهای بی ادب فهمیدند که بچه هایی مثل ما نمی گذارند که آنها هرکار دلشان بخواهد بکنند و جلویشان درمی آیند. #171;

حسن گفت: #171; حالا با افتخار برای امام حسین عزاداری می کنیم. چون ما هم در برابر ظالمان ایستادیم و از آن پسرک مظلوم حمایت کردیم و آن پسرهای بی ادب و دزد و ظالم را فراری دادیم. آنها هم اگر عاقل باشند، دیگر از این کارهای بد نمی کنند. #171;

فرزاد گفت: #171; آره، آنها فهمیدند که نباید به کوچکترها زور بگویند، چون با پسرهای شجاعی مثل ما طرف خواهند بود. #171;

همه ی ما با چهره های خندان به حسینییه رفتیم تا برای امام حسین که با هدف مبارزه علیه یزید ستمگر و احیای امر به معروف و نهی از منکر به میدان جنگ رفت و به شهادت رسید، عزاداری کنیم و از خدا بخواهیم که مثل او اخلاق اسلامی داشته باشیم و به هیچ زورگویی اجازه ی زورگویی و گردن کلفتی ندهیم. شعارمان نیز همان شعار او باشد: هیئات متالذله (خواری و ذلت از ما دور باد.)